



دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن

الیاس قنواتی

دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن

نوشته‌ی الیاس قنواتی



انتشارات گیلگمیشان

تورنتو، کانادا، بهار ۲۰۱۳

قنواتی، الیاس، ۱۳۶۷

دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن - الیاس قنواتی --- تورنتو: نشر

گیلگمیشان تاریخ ۲۰۱۳ / ۱۳۹۲

تعداد ۷۰ . نمایشنامه

طرح جلد: کیا

کتابخانه ملی کانادا. شماره ثبت [978-0-9869020-5-5](https://www.isbn.org/978-0-9869020-5-5)

دو نمایشنامه‌ی احمقانه برای خاک خوردن

نوشته‌ی الیاس قنواتی

چاپ اول: بهار ۱۳۹۲ - کانادا، نشر گیلگمیشان

ISBN [978-0-9869020-5-5](https://www.isbn.org/978-0-9869020-5-5)

Gilgamishaan Publishing

--Gilmaishaan – 2013

فهرست:

- ۱ - نویسنده به قلم نویسنده
- ۲ - این که رویا - نمایشنامه‌ای در سه پرده
- ۳ - روایت راوی در روایت‌اش

نویسنده به قلم نویسنده

الیاس قنواتی؛

به نظرم الزامی است پیش از گفتن اینکه چه کرده‌ام دریابم چه کسی هستم، چرا که باید نخست شخص را از میان جمعیت برگزید و سپس شناساند. هیچ‌گاه برایم کافی نبوده است صرف گفتنِ «من» به «آنها»، پذیرفتن که آنها من هستند.

بارها ابتدایی‌ترین راه را آزموده‌ام، در برابر آینه ایستاده‌ام تا به تشخیص خویش برسانم‌اش. هرگز گره‌ای از کار باز نکرده است، بلکه تنها به مشاجره‌هایی که نزدیک بوده به درگیری هم بیانجامد، انجامیده.

قابل ذکر است: چند باری هم با خود گفته‌ام به همه می‌گویم این «آنها» من هستند، آب هم از آب تکان نمی‌خورد، آنها هم همین کار را کرده‌اند، به همین خاطر پایبم نمی‌شوند که از چه بابتی این تضادها در تو است؟ در انجامش ناتوان بوده‌ام اگر بگویم آنها من است، بعد باید پا به فرار بگذارم. نه نمی‌خواهم مغلوب آنها باشم (اگر آنها باشد) در صورتی که باور دارم به حتم منی مستقل وجود دارد.

به همین خاطر تصمیم گرفتم استشهاد محلی جمع کنم که منم. این بهترین راه بود نه از آن بابت که پایانی بر مشاجره و درگیری‌ها باشد، از آن بابت که به این درک برساندم (برساندمان) که در نظر

عامه یک تمامیت واحد دارم (داریم) پس یکی از دوستان را به این کار گماشتم. بی نتیجه نبود؛ همه (یعنی آن‌های که می‌گفتند می‌شناسند) متفق‌القول یکی خطاب قرارمان می‌دادند.

«می‌توانم استشهاد را به این متن ضمیمه کنم در صورت لزوم.»

به چستی ما می‌پردازیم:

یک شناسنامه به ما نسبت داده شده است به تاریخ ۱۳/۳/۱۳۶۷ که دقیقاً مسئله همین است، ما یعنی حداقل بخشی از ما خیل جان‌دادگان شصت و هفتم و دیگر بخش جان‌پذیران آن‌ها و بخشی از ما خیل جان‌دادگان خرداد هستیم، دیگر بخش جان‌پذیرانشان. دهان یکی است بر ما و صدا در تعدد است، او-ی از ما فکری بر این درد کرد گفت: می‌نویسیم برای تکثیر دهان. این بهترین راه بود، پس می‌نویسیم، شعر می‌نویسیم، نمایشنامه می‌نویسیم، گاهی او می‌نویسد، گاهی ما می‌نویسیم، گاهی آن‌ها...

حالا برای شناخت بیشتر باید یکی از ما را برگزید و در شناخت‌اش کوشید.

این که رویا

نمایشی در سه پرده

پرده‌ی نخست

«این»

توضیح صحنه: این پرده سراسر در تاریکی است

صدای زن: تاریکی، تاریکی مطلق و بعد به گمان روز آغازیدن و به گمان شب به پایان رسانیدن، همه‌اش همین است. می‌گویم دیده‌ام بخشی از واقعیت خیال را و اندیشیده‌ام: هر چیزی که دیده می‌شود بخشی از واقعیتِ خیال است و تاریکی منشأ واقعیتِ خیال. پس به همین سادگی، جهان من منشأ واقعیتِ خیال است. این فلسفه بافی‌ها نیاز من اند با این‌ها سبک‌ترم و ساده‌تر می‌توانم جابجا شوم.

تاریکی جهانی تعریف نشده از جهان تعریف شده است، جهانی از هیچ، اینجا به واسطه‌ی خیال می‌شود واقعیت ساخت. حالا می‌توانم هر جایی باشم، تعریف مکان و زمان مطلقاً دست من است.

مثلاً با بیکینی زیتونی رنگم روی شن‌های داغ ساحل دراز کشیده‌ام، به آسمان که پر از لکه‌های پنبه‌ای ابر است نگاه می‌کنم و صدای دریا به گوش می‌رسد لابه‌لای صدای آدم‌هایی که به آب زده‌اند، آدم‌هایی که توی ساحل زیر چترهای آفتابی‌شان لم داده‌اند و با هم حرف می‌زنند، آبمیوه‌هایشان را مکی می‌زنند، آواز می‌خوانند

و بلند بلند می خندند. آفتاب عمود می تابد توی این نور مطلق همه چیز به نظر واقعی می آید: مردی که توی آب با تن ماهیچه‌ایی پر مو زنی را بغل گرفته، بچه‌ها که مثل همیشه بازی‌های احمقانه می کنند، دکه‌های آبجو فروشی؛ آدم‌های دراز کشیده، آدم‌های نشسته، آدم‌های در حال دویدن و...

(سکوت)

بله، خواهش می‌کنم راحت باشید...

(سکوت)

البته که محیط دلچسبیه؛ من برای حمام آفتاب اینجا نیستم، حتی میلی به شنا کردن هم ندارم، تنها همین تصویرها و صداها که من رو به اینجا کشوندن. شما واسه چی اینجا بید؟

چرا تنها صداست؟ چرا نمی‌توانم بینم‌اش؟ یک زیرانداز با یک صدا که از من اجازه گرفت و کنارم پهن شد. اصلاً عاقلانه به نظر نمی‌آید، اما نباید طوری رفتار کنم که متوجه شود نمی‌بینمش. یعنی ممکن است که او باشد؟ او هست و من نمی‌بینمش؟! نه، او با تمام نیستیش بخشی از تصویر من است حتی اگر نبینمش. نباید به استقلال تصویر برسانمش.

(سکوت)

البته منظره‌ها می‌تونن احساسات آدم رو متحول کنن، ببین که با بیکی‌نی و مایوهاشون چقدر بی‌هوا لم دادن، چه پرحرارت حرف می‌زنن و می‌خندن، این همه سرخوشی به یک نخ آویزونه، سر نخ توی دست منظره است و همون که همه رو داره بازی می‌ده.

(سکوت)

(پوزخند) نه، زیاد علاقه‌ای به سخت حرف زدن و آویزون شدن به استعاره‌ها ندارم اما چند تا چیز منو به این کار وادار می‌کنن، یکیش اینه که می‌خوام برای کسی که تازه می‌خواد با من آشنا بشه خودنمایی کنم و چه مبتدیانه این کار رو می‌کنم، مگه نه؟!

(سکوت)

البته، شما اون قدر جذابیت دارید که من رو به تلاش برای خودنمایی وادار کنید. برخلاف خواستم من دیگه باید برم.

(سکوت)

شما لطف دارید، آره فردا هم می‌تونیم با هم باشیم.

(سکوت)

ما محدود به این منظره نیستیم، بازم دارم سخت حرف می‌زنم، بگذریم فردا همدیگه رو توی کوه‌های همین حوالی می‌بینیم.

(سکوت)

تو هم روز خوبی داشته باشی، خدا حافظ.

چه اتفاقی افتاد که تخیل‌هایم از تصویر خارج شد؟ او چه کسی بود؟ از کجا آمده بود؟

نه حالا باید بخوابم، ذهنم آنقدر خسته است که قدرت گشتن و پیدا کردن جواب‌ها را ندارد، شاید فردا درباره‌اش فکر کنم.

کمی دیر بیدار شده‌ام. بی تاب قرارم هستم. نه نمی‌خواهم با یک عشق مسخره به همه چیز گند بزنم اما باور کنید از کنترل خارج است؛ می‌خواهم به همه چیز گند بزنم، آدم عاشقِ ضعیف‌ها می‌شود.

وقتی شیء صیقلی را توی دست می‌گیرد، ناراضی می‌چرخاندش تا گوشه‌ی زمخت نتراشیده‌ای پیدا کند؛ آرام دست روی آن می‌کشد، به طرز شهوتناکی شیفته‌اش می‌شود و تمام وقتش را به بازی با آن می‌گذرانند. یا گاهی که توی آینه نگاه می‌کند، از ریخت خودش حالش بهم می‌خورد، افسرده گوشه‌ای می‌افتد با خودش ور می‌رود و سوراخی پیدا می‌کند، سوراخ دماغ یا هر سوراخ دیگری، با دقت و پر ولع انگشت توی آن می‌چرخاند، آن وقت تازه می‌فهمد چقدر عاشق خودش است، عاشق آن ریخت تهوع آورش؛ او دارد به همه چیز گند می‌زند.

حالا آماده‌ام و باید بروم، رفتم و حالا اینجایم در میان کوه‌ها.

- سلام من اینجا، تو کجایی؟

(سکوت)

- خوشحالم که زودتر از من اینجا بودی تا نخوام منتظرت

بمونم.

(سکوت)

- این کوه آروم و بی صدا و اون دریای شلوغ؛ همه چیز از

او مدن تو شروع شد. داری آروم می‌کنی. همیشه پرنده‌ها از جاهای

شلوغی مثل ساحل شکار می‌کنن و اون رو به جاهای آرومی مثل

کوه می‌یارن. ما حالا توی کوه هستیم، شکارم اینجاست، شکار

اینجاست. بیا اینجا بشینیم و تقسیمش کنیم.

(سکوت)

حالا آن روزها گذشته است. البته این دروغی بیش نیست. دیگر اینجا کوه نیست، حتی دریا هم. اما کوه همینجاست و دریا هم. اینجا تاریک است و پیش از این هم بوده است. او اینجا است، اینجا که تختخواب من است، اینجا که کوه است، اینجا که دریاست با بیکینی زیتونی رنگم دراز کشیده‌ام توی ساحل، به آسمان نگاه می‌کنم، صدای دریا را می‌شود شنید لابه‌لای صدای آدم‌هایی که به آب زده‌اند، آدم‌هایی که توی ساحل زیر چتر آفتابی‌شان لم داده‌اند و با هم حرف می‌زنند، آن‌هایی که آفتاب می‌گیرند و آواز می‌خوانند. آفتاب عمود می‌تابد توی این نور مطلق همه چیز به نظر واقعی می‌آید، مردی که توی آب با تن ماهیچه‌ایی پر موزنی را بغل گرفته، آن بچه‌ها که بازی احمقانه‌ای می‌کنند، بطری را از آب دریا پر می‌کنند و روی شن‌ها خالی. آن زیرانداز کنارم پهن شده صدایش به گوش می‌رسد ما توی ساحلیم، یعنی بودیم ما توی کوهیم، یعنی بودیم و قرار دشت را برای فردا گذاشته‌ایم که حالا توی دشتیم. باید پیشش اقرار کنم که یک کور مادرزادم، هرچند اهمیتی ندارد چرا که توی این تاریکی هیچ وقت نمی‌بینم و این نور هم که از من است. به او گفتم که کور مادرزادم، به او گفتم چه اهمیتی دارد، گفتم توی تاریکی هیچ وقت نمی‌بینم و این نور هم که از من است، به او گفتم توی نور من او تصویری ندارد، گفتم من آنجا که کور مادرزاد نیستم.

حالا همه چیز را می‌دانم.

او باید من را لمس می کرد، وقتش بود که من را ببوسد، وقتی که توی ساحل بودیم وقتی توی کوهیم، توی دشت و حالا توی تختخوابم، باید دست و پایم را می بست و بازیم می داد. او به طرز عجیبی به دنیا آمده بود با همان هیاهویی که همه به دنیا می آیند، باید بیرون می زد و بیرون زد. او سر نداشت و بعد تن لاش را هم دور انداختند، بچه ی بی سر هیچ بود، بچه نبود، اما بود و بزرگ شد آنقدر که بتواند توی آن ساحل باشد، توی کوه، دشت و حالا توی تختخوابم.

شاید نباید آن زن را روی دست های آن مرد ماهیچه ای می گذاشتم. او می توانست مرا به بازی بگیرد و داستان را پر ماجراتر کند اما آدم عاشق ضعف ها می شود، اینطور نیست؟ وقتی شیء صیقلی را توی دست می گیرد، ناراضی می چرخاندش تا گوشه ای زمخت و نتراشیده ای پیدا کند. بی تاب قرارم هستم، حالا آماده ام که بروم و رفتم و اینجا کوه است.

سلام من / اینجا، تو کجایی؟

(سکوت)

بیا همینجا بشینیم، اون بالا هیچی نیست، فقط یه سرازیریه. حالا آن روزها همیشه کنار من اند و او کنار من است، مثل من که توی این تاریکی دنبال نور جهانی می روم که نمی بینمش، توی نورم آن روزها و او را دنبال خودم می کشانم. به هر حال هر نوری که واقعی می سازد، یک سایه هم دارد که قلبش تاریکی است و یک نور که توی آن واقعیت می سازد و سایه که قلبش تاریکی است.

آدم عاشق، ضعف‌ها می‌شود، مثل همین سایه وسط این همه نور که
قلبش تاریکی است.

پردہ‌ی دوم

«کہ»

توضیح صحنه: بند رختی در عرض صحنه بسته شده است با لباس‌های آویخته از آن، در میانه‌ی بند رخت، ملحفه‌ای آویزان است. صحنه تقریباً تاریک است، تنها نوری که از پشت ملحفه تابیده می‌شود به چشم می‌آید و سایه‌ی زن که بر روی ملحفه خودنمایی می‌کند (این پرده سراسر بازی سایه است).

سایه: ماجرای آشنایی من و اون به خیلی قبل برمی‌گردد. اندازه‌گیری این خیلی، بسیار سخته. توی دنیای ما آدم‌های بی سر، همه چیز اونقدر معلق هست که قابل نشانه‌گذاری نباشه.

یکی دیگه از این سخت‌ها، تشخیص یک آدم بی سره میون این همه سایه؛ حتی برای منی که یکی از اون‌هام تشخیصش یک حدسه. وقتی دیدمش به دیوار تکیه داده بود، می‌دیدم که قسمت‌هایی از اون توی سوراخ سمبه‌های دیوار فرو رفته. می‌خواستم جلو برم و با اون حرف بزنم اما از این می‌ترسیدم که یه سایه باشه، خُب احمقانه است که آدم با یه سایه حرف بزنه، هرچند هزار باری این کار رو کرده بودم. جلو می‌رفتم، سلام می‌کردم، چند لحظه‌ای می‌ایستادم تا جواب بگیرم اما هیچ جوابی نبود. گاهی بیشتر هم حرف می‌زدم، می‌گفتم شاید هنوز اعتمادش رو جلب نکردم، حرف می‌زدم و سعی می‌کردم کنجکاویش رو برانگیزم تا

کلمه‌ای ناخواسته یا خواسته بیان کنه. جای تعریف نداره. نتیجه همیشه ناامیدکننده بوده اما گاهی حتی بعد از ناامیدی باز هم ادامه می‌دادم. خُب، حرف زدن با یه سایه به نظرم بهتر از حرف زدن با هیچ کس می‌رسید، هر چند شاید هنوز یک درصد شانس برای صحت احتمالم قائل بودم.

من تمام این تجربه‌ها رو به یاد داشتم، قبل از هر جلو رفتنی همه رو مرور می‌کردم و بعد وقت جلو رفتن بود. جلو رفتم، کنارش تکیه دادم شونه به شونش؛ به نظر افسرده می‌رسید، سرد بود و بی حرکت. سلام کردم، هیچی نگفت. نمی‌دونم چرا اما این بار دیگه نمی‌خواستم ادامه بدم، از دیوار جدا شدم که برم خُب شاید آدم وقتی امیدواره زودتر ناامید می‌شه. اما بعد خیلی واضح شنیدم که گفت: که چی؟ برگشتم، نگاهش کردم، مطمئن بودم که شنیدم و این یعنی درست گرفته بودم اما چیزی که شنیده بودم به نظر بی‌ربط می‌رسید، پرسیدم: چی که چی؟ باز هم چند لحظه‌ای ساکت موند، این چند لحظه اونقدر زیاد به نظر می‌رسید که با خودم فکر کنم اشتباه کردم و چیزی برای شنیدن نبوده، خُب آدم وقتی امیدواره، زودتر ناامید می‌شه.

جواب داد، گفت: همین نزدیک شدن، همین سلام کردن؛ که چی؟ از لحنش خوشم نیومد، گفتم: حق با توئه که چی؟ معنی نمی‌ده. زیرلب گفتم: حروم‌زاده‌ی کثافت، نمی‌دونم این رو شنید یا نه، مهم نبود، راه افتادم هنوز چند قدمی نرفته بودم که احساس کردم داره پشت سرم می‌یاد، نمی‌خواستم بهش رو بدم، بی‌تفاوت

راهم رو ادامه دادم، کمی می‌ترسیدم داشتم فرار می‌کردم با سرعتی که خیلی زود من رو از جهان بیرون می‌برد. یاد روز اولی که فهمیدم نه اونقدرها هستم و نه نیستم افتادم، یاد همین ترس، همین فرار کردن، بعد به فکر افتاده بودم، ایستاده بودم، به دیوار تکیه داده بودم که اون پیداش شد، کنارم تکیه داد، شونه به شونم، بعد سلام کرد، هیچ نگفتم، یعنی نباید می‌گفتم، چون حضورش دردناک بود، بعد از این همه دویدن، بعد از این همه فرار، وقتی ایستاده بودم تا نفس تازه کنم، حضور یکی این همه نزدیک و آسوده و گرم البته که دردناک بود. از دیوار جدا شد. به نظر نزدیک شدنش، سلام کردنش، یه ضربه بود، انگار فقط برای این بود که به من بگه حرکت کردن، دویدن، فرار کردن، دست و پا زدن، بیخوده.

بهش گفتم: که چی؟ پرسید: چی که چی؟ گفتم: همین نزدیک شدن، سلام کردن، که چی؟ لابد فهمیده بود که دستش رو خوندم، عصبی شده بود، گفت: حق با منه، گفت معنی نمی‌ده، آروم گفت حرومزاده و می‌خواست فرار کنه، پشت سرش راه افتادم، شروع کرد به دویدن، دنبالش کردم، به دیوار تکیه داد و تکیه دادم، شونه بشونش تنم ساییده می‌شد به تنش، حرف نمی‌زد و حرف نمی‌زد، به اون می‌ساییدم و به من ساییده می‌شد، داشت خوشم می‌اومد از این بازی؛ گرم شده بودیم، تمام همدیگر رو توی تن داشتیم و درازکش افتاده بودیم روی زمین، بازی تمام شده بود و ما بی‌حرف، خوابیده بودیم.

این جور شناختمش و اون من رو. تا اون پیداش شد، یه لکه که چسبیده بود به من، هرجا می رفتم دنبال می کرد، بعد لکه چرک شد و من رو زمین گیر کرد. باید می بریدمش اما نمی دونستم چی رو باید از چی جدا کنم! ترسیده بودم اون وزن بود، وزنی آویزون از من بی وزن.

اولین بار اون حدس اش زد و گفت: شاید یه بچه باشه، خندیدم، گفتم: بچه؟ و البته که بچه بود با رگ های چندش آورش، تکه ها هم می خورد. روزهای بدی که شبیه یه شوخی به نظر می رسید اصلاً امکان نداشت اما بود رگ هاش داشت خشک می شد. خون می خواست و ما به هر شکلی که بود، اون رو زنده نگه داشتیم، چون همیشه می شه نواربهداشتی های کثیف رو پیدا کرد با مقداری شاش، می شه درهمش کرد و به خورد رگ داد و ما هم گاهی همین کار رو کردیم. (بلند بلند می خندد.)
به دنیا اومد.

دیدمش وقتی نور توی صورتش می خورد، به اون گفتم ببین نور رو می شکونه و یه سایه داره، به اون گفتم تشخیص یه آدم بی سر، بین این همه سایه، کاره خیلی سختیه، حتی برای منی که یکی از اونام. می خواستم جلو برم و با اون حرف بزنم اما می ترسیدم هرچند، هزار باری این کارو کرده بودم. همیشه قبل از جلو رفتن، همه رو مرور می کردم. همه رو مرور کردم و بعد وقت جلو رفتن بود، جلو رفتم کنار سایه اش تکیه دادم، بعد سلام کردم، هیچ نگفت، خسته بودم و این بار دیگه نمی خواستم ادامه بدم، بلند شدم که برم

و رفتم فرار کردم، اون نور داشت دنبالم می‌کرد، حالا ایستادم، تکیه دادم و اون داره می‌یاد که کنارم تکیه بده و سلام می‌کنه، حتی اگه جوابش رو ندم به من ساییده می‌شه، پُرم می‌کنه باید دنبالش کنم، داره دنبالم می‌کنه، الان تکیه می‌ده، باید برم خسته‌ام و این بار نمی‌خوام ادامه بدم.

پردہ‌ی سوم

«رویا»

توضیح صحنه: در سمت راست، تختخوابی دو نفره دیده می‌شود و در سمت چپ میز غذاخوری کوچکی. بند رختی در عرض صحنه بسته شده با لباس‌های آویزان از آن و ملحفه‌ای که در میان آن آویخته شده است (همان چیدمان پرده‌ی پیشین است که در این پرده به واسطه‌ی نور به روشنی دیده می‌شود).

(نور؛

مریم پشت میز غذاخوری، با چهره‌ای در هم نشسته است که رویا وارد صحنه می‌شود).

مریم رویا بیا بشین اینجا می‌خوام باهات حرف بزنم.

رویا بگو می‌شنوم. می‌خوام برم رختا رو جمع کنم.

مریم: پس برو و بیا.

رویا چت شده تو؟ دیوونه شدی اول صبحی؟

(رویا رخت‌ها را از روی بند جمع می‌کند، به بیرون صحنه می‌برد و باز می‌گردد. روبه‌روی مریم می‌نشیند.)

رویا خب بگو، می‌شنوم.

مریم رویا چند روزه که می‌خوام باهات حرف بزنم اما واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم.

رویا اُسکلم کردی؟

(رویا از روی صندلی بلند می‌شود که برود.)

مریم نه احمق بشین چند لحظه (با عصبانیت فریاد

می‌زند و با صدایش رویا را سر صندلی می‌نشاند.)

نمی‌تونی مثل آدم چند لحظه بشینی به حرفام گوش بدی؟ باشه برو اصلاً!

رویا خُب، تو حرف نمی‌زنی. چت شده، بگو می‌شنوم.

مریم من حامله‌ام!

رویا

(پوزخند) مسخره، بعد می‌گی چرا آدم حسابت
نمی‌کنم! اول صبحی وقت گیر آوردی واسه کس
شعر بافی؟

مریم

رویا جدی می‌گم باور کن نمی‌دونم چه جوری،
یعنی بیشتر مته یه شوخی می‌مونه، وایسا، الان
جواب آزمایشم رو می‌یارم.

(مریم بلند می‌شود و از صحنه بیرون می‌رود.)

رویا

(با صدای بلند) خر خودتی، نمی‌فهمم این بازی
یعنی چی؟

(مریم با ورقه‌ای در دست وارد صحنه می‌شود و
روی صندلی می‌نشیند، برگه را به رویا می‌دهد.)

مریم

شوخی نمی‌کنم، حتی می‌تونم جلوی خودت
تست حاملگی بدم. می‌دونم به چی فکر می‌کنی اما
باور کن همه‌ی اون چیزهایی که داری بهش فکر
می‌کنی اشتباهه، رویا به خدا خودم هم نمی‌دونم

چه جوړی می شه، خودم هم باور نمی کنم اما

می خوام تو باور کنی.

کی حاملت کرده؟

رویا

هیچکی، همین، یعنی نمی دونم.

مریم

مریم داری چی کار می کنی؟ این چیه؟ ها؟ اگر

رویا

بازیه، همین حالا تمامش کن وگرنه چی رو باید

باور کنم؟ باور کنم که عمو لکله واست بچه

آورده؟

(مریم گریه می کند.)

این اتفاق اصلاً عجیب نیست، خُب، تو اختیار

رویا

خودت رو داری اما چرا منو بازی دادی؟ چرا

هنوز هم دست نمی کشی؟

(در میان حق حق) رویا باور کن من بعد از او مدن

مریم

تو توی زندگیم با کسی نخوایدم، به جز تو، دلیلی

نداره بخوام دروغ بگم، اگر بخوام این کارو کنم

خودم رو بازی دادم، تو خیلی احمقی، داری به

چی فکر می‌کنی؟ ها؟ داری به چی فکر می‌کنی؟
می‌خواهی ادای شوهرها رو در بیاری؟ آره، تو هم
مرد شدی واسه خودت!

رویا چرا کُس میگی عزیز من، تو خودت رو جای من
بزار. اصلاً به کُسخولی توی دنیا پیدا کن که این
ماجرای رو باور کنه، اون وقت من هم دومیش
می‌شم.

مریم باشه تو فکر کن دارم دروغ می‌گم. همین فردا
می‌رم سقطش می‌کنم، بعد تو فکر کن همش دروغ
بوده. رویا این حامله شدن اصلاً مهم نیست، اصلاً
ناراحت نمی‌کنه، مسئله اینه که چه جور حامله
شدم، من می‌خواستم تو کمکم کنی نه اینکه رگ
گردن نشونم بدی، خودم حلش می‌کنم، تو فکر
کن همش دروغه.

رویا بین مریم من نه می‌خوام رگ گردن نشون بدم و
نه ادای هیچ کسی رو در بیارم، فقط نمی‌تونم باور

کنم، یعنی حرفات قابلِ باور نیست، اگر باورت
کنم اون وقت خودم رو نمی‌تونم باور کنم، آره برو
سقطش کن و به من بگو همش یه شوخی بوده،
این قابلِ باورتره تا اینکه یه بچه بیاری و بهم بگی
من باباشم، برو سقطش کن!

(مریم از پشت میز بلند می‌شود، می‌رود روی
تخت می‌خوابد، پتو را روی سرش می‌کشد و برای
چند دقیقه‌ای صحنه در سکوت فرو می‌رود تا آنکه
صدای هق هق مریم، سکوت را می‌شکند رویا
می‌رود روی تخت کنارش می‌نشیند، پتو را پس
می‌زند.)

رویا

پاشو این کارا یعنی چی؟ با این رفتارت داری
عصیم می‌کنی، خُب، ما باید بتونیم با هم حرف
بزنیم یا نه؟ همیشه بعد از هر بحثی اینجا می‌افتی
و صدای گریه‌ات بلند می‌شه، بسه مریم بسه.

(مریم سعی می‌کند به گریه‌اش پایان دهد با دست
اشک‌هایش را پاک می‌کند و با صدای گرفته به
حرف می‌آید.)

مریم

یادم میاد به اولین روزی که دیدمت، توی کتاب
فروشی، خوب یادمه کتاب ژرژ باتای توی دستم
بود، نزدیک شدنت یادم میاد، اون شوخی بی‌مزه و
تمام مزخرفاتی رو که بافتی تا بررسی به کتاب توی
دستم. به تکثیر سلولی و باروری غیرجنسی، با آب
و تاب شرح می‌دادی که یک سلول چطور تبدیل
به دوسلول نو زایش می‌شه و خود در لحظه‌ی
زایش به نیستی مطلق می‌رسه. تو به خوبی
می‌دونستی که با این مفهوم چطور می‌خوای بازی
کنی، پرسیدی جالبه، نه؟ گفتم آره، این توی
مقدمه‌ی کتابه، اتفاقاً همین حالا داشتم نگاهی بهش
می‌انداختم که تو اومدی. تو آروم دستت رو روی
کمرم کشیدی تا روی بند سینه بندم. حالا فهمیده

بودم دنبال چی هستی، شاید کنجکاو بودم که تجربه کنم، شاید تمایل داشتم، آره رویا، تمایل داشتم، از تو خوشم می‌اومد، از همون روز اول، درست مثل همین حالا. گفتم لذت با مرگ به نهایت میرسه اما تک سلول هیچ وقت به نهایت درک لذت نمیرسه، چرا که بی‌وقفه در تداومه زیستنه؛ سرانگشت‌هات آروم داشتن روی کمرم حرکت می‌کردن؛ فراز لذت دور از زایشه چرا که به نهایت می‌رسه، به لذت مطلق به نیستی، چون هیچ آرمان‌گرایی یا تداومی امکان وجود نداره تا خللی به لذت وارد کنه. دستت پر شهامت‌تر شده بود، بی‌حیاط‌تر، رویا، دستات من رو آورد تا روی همین تخت خواب تا لذت بی...

آروم باش بعد حرف می‌زنیم، آروم باش چشمات رو ببند.

رویا

(تاریکی.)

مریم

رویا، دست رو بزار پشت کمرم، با بند سینه بندم
 بازی کن، زود باش رویا، زود باش، من رو به
 لذت بیار، رویا بغلم کن، بیا با هم گریه کنیم. (به
 گریه می افتد و در میان حق حق ادامه می دهد) ما
 بازی رو باختیم، گفته بودی زایش یک تولید
 فرآورده است؛ تکثیر سرمایه ی سرمایه دار. رویا،
 بازی رو باختیم، بازی رو از خدایان باختیم، کارگر
 تولید شدیم، بین جهان چه پایداره؛ بین
 ارزش هاش چه سبزه، بازی رو باختیم، مگه نه؟
 رویا اینا واسه تو مهم بودن، اینا مهمن، نه اون
 چرندهایی که داری می بافی.

رویا...

رویا...

(نور صحنه را پر می کند، مریم روی تخت نشسته
 است و رویا در صحنه نیست.)

رویا؟

مریم

رویا کجا رفتی چرا یکهو نیست میشی، رویا هر
 وقت که حرفام تمام می‌شن، هر وقت که باید
 باشی تا بپذیریم، تا تاییدم کنی نیستی، شب‌ها که
 از خواب می‌پریم نیستی، رویا می‌ترسم، بیا،
 می‌ترسم تکثیر بشم، بیا بهم بگو که من سلول
 نیستم اگر سلول نیستم پس کی حامله‌ام کرد؟ مگه
 می‌شه عمو لکله واسم بچه آورده باشه؟ من هم
 اون گُسخوله نیستم، کی حامله‌ام کرد؟ نشونم بده
 رویا نشونم بدش؛ احساس می‌کنم هسته‌ام داره
 کش می‌یاد، رویا تنهام نذار، دارم دوتا می‌شم، بهم
 بگو که سقطش می‌کنیم، همین فردا با هم می‌ریم
 سقطش، می‌کنیم مگه نه؟ بهم یه چیزی بگو، دارم
 می‌میرم.

(تاریکی و بعد صدای جیغی تکان‌دهنده.)

روایت راوی در روایتش

(تاریکی)

صدای زمخت و خِشدارِ شنیده می‌شود.)

راوی پشت به صحنه: همیشه همین طوری شروع می‌شه.

(نور در چند مرحله به اوج خود می‌رسد.

ته سن در سمت راست، شخصی با پالتوی بلند تا

نوک پا دیده می‌شود. پالتویی کلاه‌دار که کلاهش

را بر سر انداخته و پشت به صحنه ایستاده. «راوی

پشت به صحنه» است.)

راوی پشت به صحنه: ماده انسان‌ها شکلی از اشکال انسان‌ها

هستن. این ساده‌ترین تعریف از اون‌هاست و این

مثالی از اون‌ها...

(ماده انسان سردرگم با ملایمت و پیر از استرس

وارد صحنه می‌شود.)

راوی پشت به صحنه: و اما نر انسان، بیا تو...

(نر انسان از سوی دیگر سن وارد می‌شود. سر به زیر، متین و کمی خسته، به سمت ماده انسان حرکت می‌کند.

ماده انسان نگاهی به نر انسان می‌اندازد و به حرف می‌آید:

سلام، برگشتی؟

ماده انسان

(صدایی از حنجره‌ی ماده انسان بیرون نمی‌آید و تنها لب می‌زند و این راوی پشت به صحنه است که با صدای خود به لب زدن او صدا می‌دهد.)

آزاردهنده است که آدم برگرده به جایی که نمی‌شناسش یا شاید اصلاً اونجا نبوده (باز هم راوی است که صاحب صداست و نر انسان، تنها لب می‌زند. این روند در ادامه‌ی نمایشنامه دنبال می‌شود.)

نر انسان

می‌شه چشمتو ببندی؟

ماده انسان

نر انسان می‌شه بگی برای چی باید این کار احمقانه رو

بکنم؟

ماده انسان چون می‌خوام تولدت رو بهت تبریک بگم؟

نر انسان (سرد، بی‌روح و خسته، با پوزخندی غمگین)

بالاخره به دنیا اومدم؟ از این بازی‌ها بگذریم، من

نمی‌دونم کجام و چرا اینجام و اولین چیزی که

باید بدونم اینه. پس باید چشم‌هام رو باز کنم، نه،

ببندم، بهم بگو اینجا کجاست؟ ما اینجا چی

می‌خوایم؟

ماده انسان یک جووری می‌گی انگاری من می‌دونم، در ضمن

مثل مجرم‌ها نگام نکن، من نخواستم اینجا باشم که

هستم، و نه تو که هستی، من هستت کردم. پس

دهنت رو ببند و بگیر بشین واست جای میارم، هر

چند تو یکی لیاقت خوبی‌های من رو نداری.

نر انسان چیه، چی شده، من که چیزی نگفتم، منظورم این

بود که خسته هستم و سردرگم، همین.

ماده انسان	و من هم گفتم بگیر بشین واست چای میارم.
نر انسان	من هم می گم ممنونم، لطف می کنید.
ماده انسان	من هم ترجیح می دم هیچی نگم و چای رو به شما تقدیم کنم.
	(چند لحظه ای در سکوت مشغول چای خوردن و به نگاه کردن می گذرانند.)
نر انسان	تا حالا به این فکر کردی که اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ چرا اینجاایی؟
ماده انسان	(با شوق تمسخرآمیز) تو بلدی فکر کنی؟ خوبه، آفرین، آفرین.
نر انسان	(عصبی و آرام) جدی پرسیدم.
ماده انسان	چه زشت عصبی می شی. معلومه که فکر کردم، مگه می شه فکر نکرد؟ اما زیاد خوشحال نباش، به جواب نرسیدم، به این چیزا چیکار داری خره؟ زندگیت رو بکن.
نر انسان	زندگی یعنی چی؟ حالا باید چیکار کرد؟

- ماده انسان خب بذار فکر کنم - حالا باید نهار خورد، اصلاً اینجا همش باید خورد و خوابید.
- نر انسان معلومه که تو طناب رو محکم توی دستات گرفتی.
- ماده انسان از کدوم طناب حرف میزنی؟ آهان! شاید، اما زیاد مطمئن نباش.
- نر انسان (در حال نهار خوردن) سرت رو بنداز پایین و نگام نکن و هیچی نگو، می‌خوام بگم وقتی آدم تنه‌است و خسته، خیلی زود اعتماد می‌کنه، باید بگم به همین زودی بهت عادت کردم...
- ماده انسان یک ضرب‌المثل هست که ماجرای نمک غذا رو طرح می‌کنه، این به اون ربط داره؟
- نر انسان گفتم هیچی نگو، خرابش کردی. سیر شدم، مرسی. (نر انسان از پشت میز غذا بلند می‌شود و از صحنه بیرون می‌رود. ماده انسان هم با فاصله‌ی کوتاهی، دنبال او می‌رود.
- تاریکی.)

راوی پشت به صحنه: خُب اُون دو تا رفتن، یکم با هم تنها باشن. بهتره فعلاً به اونا فکر نکنیم. من برای این که حوصلتون سر نره یک داستان تعریف می‌کنم. توی یک روز گرم و آفتابی، یه زنبور ملکه از ملکه بودن، از خوردن و خوابیدن از اینکه کلی کارگر زیردست و خدم و حشم زیر دستش جون می‌کندن خسته شده بود، می‌خواست کاخ کندویش رو رها کنه و پا به فرار بذاره. وقتی حواس همه پرت شد، بی‌سروصدا از کاخش بیرون زد و پرید و بال زد و بالا رفت و اوج گرفت. از اُون بالا می‌خواست برای بار آخر کندو رو نگاه کنه تا خداحافظی‌ای باهاش کنه که صحنه‌ی غریبی رو دید، دید یک عالمه زنبور نر دارن دنبالش می‌کنن و با شدت تمام بال می‌زنن، صدای نفس‌هاشون رو می‌شد شنید، به نظر مسابقه‌ی دو می‌رسید. یکیشون که گمان کنم جاستین گاتلین

رکورددار دو صد متر بود، به اون یکی می گفت
 این دفعه دیگه نوبت منه. من که همسر ملکه و
 پدر کلی بچه بشم. (مکشی کوتاه) و باید بگم
 همین هم شد.

(نور.)

نر انسان و ماده انسان با هم وارد صحنه می شوند.
 نر انسان روی صندلی می نشیند.)

قهوه می خوری؟

ماده انسان

قهوه؟

نر انسان

یک نوشیدنی گرم که مقداری کافئین داره.

ماده انسان

به تجربه کردنش می ارزه.

نر انسان

(ماده انسان قهوه به دست روبه روی نر انسان
 می نشیند.)

(در حال نوشیدن قهوه) تلخ و خوشمزه است، مثل

نر انسان

وضعیتی که با هم داریم. می خوای فال قهوه واست

بگیرم؟

ماده انسان	اون دیگه چیه؟
نر انسان	اون نه این، فال قهوه اینه نه اون، یک جور سرنوشت خونیّه.
ماده انسان	(با لبخند) پس به تجربش می‌ارزه.
نر انسان	نعلبکی رو بذار روی فنجان و برش گردون و به من بدش.
	(ماده انسان با دقتی همراه با کنجکاوی، این کار را می‌کند.)
نر انسان	(فنجان به دست) تو انسان خوشبختی می‌تونی باشی. شانس همیشه با توئه. تو دنیا رو یک روز تغییر می‌دی. تو عاشقی، عاشق کسی که عاشقته. یک مرد جوون که شعر می‌نویسه اما شاعر معروفی نیست. تقریباً هیچکس شعرهای اون رو نخونده و اون رو به عنوان شاعر نمی‌شناسه به جز چند نفری که دوست‌هاش هستن. اون یک انسان صادق و دوست داشتنیه و تو رو درک می‌کنه و تو

اون رو. شما تنها با هم خوشبختید و نه غیر از این.
اون یک پسر قدبلند با چشم‌های قهوه‌ایه و اندام
پری داره اول اسمش ف.

ماده انسان اون کجاست؟ یعنی کجای اینجایی که ما هستیم؟
نر انسان بزار ببینم - اون از تو دوره و داره دورتر می‌شه.
فاصله خیلیه. اون داره از جو خارج می‌شه، اون
دیگه نیست. حالا دیگه کسی عاشقت نیست. حالا
تو عاشق کسی نیستی.

ماده انسان یعنی چی؟
نر انسان هیچی، بهش فکر نکن، فراموش کن برای همه
پیش میاد.

ماده انسان خواهش می‌کنم بگو چی شد، التماس می‌کنم،
تحمل شنیدنش رو دارم، بگو می‌خوام بشنوم.
نر انسان اون توی یک شهر کوچیک از اسپانیا به نام گرنیکا
زندگی می‌کرد، اما نمیدونم چطور بگم توی
مبارون نازی‌ها این شهر صاف شد و اون مرده.

(ماده انسان صورتش را با دست می پوشاند.)

اون مرد توی اون جنگ توی اون شب توی بمب
بارون، اما هیچ خبرگزاری نگفت که توی اون
بمب بارون یک شاعر کوچیک که هیچکس
نمی شناختش هم مرده، اونا به سادگی گفتن مردن
اما نگفتن کیا مردن.

(ماده انسان دستش را از صورت خیسش بر
می دارد و به قصد بیرون رفتن از صحنه از صندلی
جدا می شود.)

نر انسان

کجا؟ چت شده؟ این ها همه مسخره ست، واقعیت
نداره، مزخرفه. می بینی که من و تو فعلاً باهمیم و
خوشبخت و عاشق. این تنها برای سرگرمی بود.
اون منم که دوست دارم، ببین منم که عاشقتم،
درکم کن.

(ماده انسان بی حرف صحنه را ترک می کند.)

نر انسان

(فنجان را به گوشه‌ای پرت می‌کند) چرا آدم گاهی
حرف‌هایی می‌زنه که مال خودش نیست؟ اینا رو
کی گفت؟ فال قهوه چیه؟ من این رو از کجا یاد
گرفتم؟
(تاریکی.)

ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می‌شود و در
نزدیکی راوی پشت به صحنه می‌نشیند.)

ماده انسان

می‌دونم اینجا هستی، اومدم باهات حرف بزنم
هرچند نمی‌تونم باهات حرف بزنم، چون این منی
که داره با تو حرف می‌زنه توئه که داره با تو حرف
می‌زنه، پس اول بهم صدا بده. من با تو حرف
داره، نه این من الانی که توئه، اون منی که منه. من
می‌خوام زندگی... (ماده انسان تکه‌ی آخر را با
صدای خودش بیان می‌کند و شگفت‌زده می‌شود.
با صدایی بلند داد می‌زند) من صدا دارم. من
می‌تونم با صدام داد بزنم.

(نر انسان که از خواب پریده است با ترس وارد

صحنه می شود)

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

نر انسان

(نر انسان هم با صدای خودش صحبت می کند و

این استقلال صدا تا پایان نمایشنامه پا برجا

می ماند.

ماده انسان به سمت او می رود و با شوق می گوید:

ما صدا داریم می تونیم با صدای خودمون حرف

ماده انسان

بزنیم.

مگه تا حالا با صدای کی حرف می زدیم؟

نر انسان

هیچی شوخی کردم، بریم بخوابیم.

ماده انسان

(نر انسان و ماده انسان چراغ دستی به دست از

صحنه خارج می شوند.)

راوی پشت به صحنه اونا رفتن بخوابن. من یک داستان تازه

واستون دارم. توی یک کندو یه زنبور نر عاشق

یک زنبور کارگر شد. اونا شدیداً عاشق هم شده

بودن و لحظه‌های عجیب و پر لذتی رو
 می‌گذروندن. یک روز زنبور نر به چند تا از
 دوستاش که اونها هم زنبور نر بودن از عشق
 هنجارشکنانه‌اش به یک زنبور کارگر گفت. گفت
 که چه آرزوهایی دارن و چقدر لذت می‌برن. اونا
 هم شنیدن و می‌خواستن تجربه کنن، پس عاشق
 شدن و از عشقشون برای دوستاشون گفتن و اونها
 هم زنبور نر بودن و شنیدن و می‌خواستن تجربه
 کنن. نرها همیشه آماده‌اند برای تجربه کردن پس
 کردن و گفتن و خواستن و کردن تا اینکه تمام
 زنبورهای کارگر، کارگری رو ول کردن و توی
 حجره‌هاشون لم دادن و به عشق فکر کردن و این
 بی‌شک زیبا است. اما چند روزی که گذشت همه
 عاشق و خوشنود و دل‌باخته در زیباترین شکل از
 گرسنگی مردن. این رو یکی از همون زنبورهای نر
 گفت که آخرسر دزدکی با عشقش از کندو در رفته

بودن و به یک کندوی دیگه پناهنده شده بودن،
اون می گفت جداً به تجربش می ارزید.
(نور).

ماده انسان و نر انسان پشت میز صبحانه.)

نر انسان	بین بابت دیروزِ کثیف باید بگم من...
ماده انسان	(وسط حرفش می پرد) بسه - دیگه بهش فکر نمی کنم.
نر انسان	آخه...

ماده انسان گفتم تموم شد.

نر انسان	آخه اگه از این حرف نزنم، اگه این حل نشه، نمی تونم از چیز دیگه ای حرف بزنم. مگه می شه آدم هر ثانیه چیزای قدیمیش رو دور بریزه و به چیزای تازه ای فکر کنه، بدون اینکه فکر کنه که قبلش چی شد؟ چرا پیش اومد؟ چه تاثیری گذاشت؟ نمی شه فکرها رو کشت. اونا برای خودشون دنیایی دارن، نمی شه کشتشون و لبخندی
----------	--

زد وگفت: من زندگی خوبی دارم. خواهش می‌کنم
 منو ننداز دور، منو نکش، لهم نکن، چون من هم
 یه فکرم یه حرفم یه، صدام حتی اگر عشقت
 نیستم کوچیکم نکن و بدون که عاشقت هستم.

یاد یه داستان افتادم، جالبه که بشنویش.

ماده انسان

یه روز یک زن فهمید که همسرش اونی نیست که
 باید باشه، یعنی یک قسمت از دنیاش مال خودش
 نبود، آخه یک مرد دیگه اومده بود و ثابت کرده
 بود که اسم همسرش، شناسنامه ی همسرش، خونه
 همسرش، شغل همسرش، مال اونه و همسرش با
 اینای اون زندگی کرده، زن فهمیده بود که
 همسرش با دنیای اون همسرش شده. کلی گیج
 شده بود که اون همسرشه یا همسرش همسرشه،
 زن یک تیکه از عشقش این ور بود و قسمت دیگه
 اون ور.

اون چیکار کرد؟

نر انسان

ماده انسان اون کدومه؟ زن؟ یا یک تیکه از همسرش؟ یا اون

یک تیکه از همسرش؟

نر انسان زن.

ماده انسان هیچی هنوز.

زن به این فکر می‌کنه که شاید بزودی یک تیکه از خودش هم از خودش جدا بشه؛ بعد یکیش با اون یکی بره و یکی دیگش با اون یکی، زن داره فکر می‌کنه شاید قسمت شدن، دو تا شدن یک مرحله از زندگیه. شاید پدر و مادرش هم یک روزی هر کدومشون دوتا شدن و این یک راز زناشویی بوده که به اون نگفتن. زن هنوز سردرگمه و کاری نکرده، اگر اتفاقی افتاد، بهت می‌گم.

نر انسان ذهنم رو با چیزه تازه‌ای درگیر کردی که قبلی از

یادم بره؟

ماده انسان فکر نمی‌کنم چون فکر می‌کنم تمام چیزها یک

چیزن. هر چیزی رو بگیری، همون چیز قبلی رو

گرفتی. تنها یک خورده این ور اون ور ممکنه شده
 باشه. چیزا مدام شکل عوض می کنن، اما
 ماهیت شون همون باقی می مونه.

نر انسان

سرگیجه گرفتم.

(نر انسان از پشت میز بلند می شود و صحنه را
 ترک می کند.

تاریکی.)

راوی پشت به صحنه: داستان امشب ماجرای یک کارگره یک
 زنبور کارگر که یک روز اونقدر کار کرد کار کرد
 که مرد.

(ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می شود و
 در کنار راوی، پشت به صحنه با فاصله ی کمی
 می نشیند.)

ماده انسان

سلام می دونم که منتظرم بودی و یه کمی طول
 کشید، عذر می خوام راستی بابت دیشب خیلی
 ممنونم، وای نمیدونی چقدر خوشحالم کردی، من

هم او مدم به قولم که یک جورایی خواستم هم بود
 عمل کنم و با تو حرف بزنم. راستش می‌خوام یکم
 با تو راحت باشم، خیلی راحت. آخه یه جورایی
 حس خوبی نسبت به تو دارم، نمی‌دونم چرا حالا
 می‌تونم با تو راحت باشم؟

راوی پشت به صحنه: بگو و از من نخواه که حرف بزنم.

ماده انسان (با ترس و استرس) باشه، باشه، می‌گم. (مکث)
 نمی‌دونم چه جوری بگم، من خیلی تنهام، می‌خوام
 حرف بزنم اما هیچکی نیست. می‌خوام گریه کنم
 که یکی ببینم اما کسی نیست. حالا که هستی
 خوبه. می‌دونی اون رو دوست دارم اما اون، اون
 کسی نیست که باید دوست داشته باشم. تو
 می‌دونی، من می‌دونم، اون می‌دونه. موضوع اون
 فال مسخره نیست، اصلاً به اون فکر نمی‌کنم،
 مسخرست که باور کنم همه چیز توی یک فنجان
 اتفاق می‌افته، نه باور ندارم موضوع واقعیتیه که

وجود داره و حسش می‌کنم. من عاشق یکی دیگم،
 ازم نخواه که بگم کی، چون هنوز یکم باهات
 راحت نیستم. سعی کن فکر نکنی که یک
 خیانتکارم، چون نیستم. اون خودش اومد توی
 زندگیم، باید بیشتر با هم حرف بزنیم، اون قدر که
 همه چیز روشن باشه. موضوع اعتماد نیستا، من به
 تو کاملاً ایمان دارم، اما یک حسی درونم به من
 اجازه گفتنش رو نمی‌ده. تا دیشب همه چیزه من
 رو تو می‌دونستی چون همه‌ی حرف‌ها از تو بود
 اما از دیشب تا حالا خیلی اتفاق‌ها افتاده توی ذهن
 من و تو خبر نداری. کنجکاوی نکن خیلی زود
 بهت می‌گم همه چیزو، قول می‌دم. حالا باید برم
 می‌ترسم اون بیدار شه. فعلاً شب خوش.

راوی پشت به صحنه: شب خوش.

(نور.)

نر انسان کجایی؟

صدای ماده انسان: اینجام کارم داری؟

نر انسان چیکار می کنی؟

صدای ماده انسان: دارم فکر می کنم، نپرس به چی چون

نمی تونم بگم.

نر انسان می پرسم به چی؟ چون نمی تونم ندونم، خُب بیا

اینجا نخوام این قدر داد بزنم.

صدای ماده انسان: تو صدای من رو می شنوی که می گم دارم

فکر می کنم و نمی ونم پیام و نمی تونم بهت بگم؟

نر انسان آره اما اینا واسه من مهم نیست می خوام بیای و

بگی.

(ماده انسان در حالی که وارد صحنه می شود)

ماده انسان آره، هیچ وقت من برای تو، مهم نیستم. باشه

می گم داشتم به این فکر می کردم که خسته شدم.

نر انسان چیه، چی شده، از چی خسته ای؟

ماده انسان از این زندگی لعنتی.

نر انسان دقیقاً از کجای این زندگی لعنتی؟ اونجایش که
منم؟

ماده انسان بچه نشو دیوونه، من تو رو دوست دارم.
نر انسان معلومه، داره عشق از سر و صورتت می‌ریزه. سرد
شدی بی‌روح و بی‌حوصله. ناراحت نمی‌شم بگو
که از من خسته‌ای.

ماده انسان اصلاً ندارم، که چی؟ آره از تو خستم، از این دنیای
مسخرت، از عشقت به من، از خوابیدنت، بیدار
بودنت خستم. می‌فهمی؟ خسته. تو اونی نیستی که
من می‌خوام. تو عشق من نیستی. می‌فهمی؟ دارم
تحملت می‌کنم. احساس می‌کنم دارم به عشقم
خیانت می‌کنم وقتی با تو هستم. فقط تحملت
می‌کنم. می‌شنوی؟ تحمل و این عذاب‌آورترین
چیز دنیاست. پس به من نزدیک نشو و بذار راحت
باشم.

نر انسان

صدات رو ببند و گم شو برو دیگه نمی‌خوام
بینمت.

(ماده انسان صحنه را ترک می‌کند.)

نر انسان

(گویا با خودش حرف می‌زند) اینا چین که دارن
پیش میان؟ عشق چیه؟ من چرا باید از اون عشق
رو گدایی کنم؟ یاد یه داستان افتادم بذار تعریفش
کنم واست. برای کی می‌خوای تعریف کنی؟ کسی
که نیست، برای کی؟ برای من، منی که مخاطب
منه، اون رو می‌شه تو صدا زد؟ بذار داستاتم رو
بگم هی نپر وسط حرفام، نه بذار من هم حرف
بزنم، من هم یک داستان یادم اومده. تو کی
هستی؟ تو همون من هستی که من تو صداتش
می‌کنه، خُب معلومه دیگه. باشه تو اول داستانت
رو بگو می‌شنوم. یاد یه مرد افتادم که از خواب
بیدار شد و فهمید که اون همه تلاش اون همه
عشق اون همه پول و موقعیت توی خوابش پیش

اومده بوده و از دست رفته، اون ماتش زده بود،
 حرفی واسش نمی‌اومد و نمیخواست دیگه تلاشی
 کنه تا دوباره به عشق، پول و موقعیت برسه چون
 می‌ترسید که دوباره توی یک زندگی سفید دیگه از
 خواب بیدار بشه، اون نمی‌تونست به یک احتمال
 دیگه دل ببندد، رفت بالای یک کوه بلند و خودش
 رو از اون بالا انداخت پایین و توی یک زندگی
 دیگه از خواب بیدار شد و رفت بالای یک کوه
 بلند دیگه، خودش رو انداخت پایین و توی یک
 زندگی دیگه از خواب بیدار شد، باز رفت و
 خودش رو پایین انداخت و توی زندگی دیگه‌ای
 بیدار شد. یکم فکر کرد و این بار نرفت بالای کوه،
 فقط توی رختخوابش موند و خوابید.

حالا تو بگو، خُب، آخرش چی شد؟ آخرش هنوز
 نشده، حالا تو داستانت رو بگو، می‌خوام بشنوم.
 یادم رفت بی‌خیال. تنهام بذار، تو تنهایی، آره من

تنهام، پس این کیه؟ این منم که... اینجا چه خبره؟
 من می‌رم بخوابم.
 (تاریکی.)

ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می‌شود.)
 ماده انسان دیر که نشد؟ خوشحالم که اینجا. گاهی وقتا با
 خودم فکر می‌کنم اگر نبودی چی می‌شد؟ وای
 اصلاً نمی‌خوام بهش فکر کنم. شب قشنگیه، نه؟
 قبل از اینکه بخوابه، داشت می‌گفت بیا همه چیز
 رو فراموش کنیم. گفتم مگه فراموش شدنیه؟
 می‌دونی همه چیز از اونجا شروع شد که اون از
 سفر برگشته بود و خرد و عصبی و داغون بود.
 اون یک پرستار می‌خواست و من یک عشق. من
 واسش پرستار شدم (پوز خند). همه چیز از اونجا
 شروع شد که اسب رم کرده بود. اون دستاش قوی
 و گنده است. یه شکلی که انگار سیمانی باشه. اون
 با یک دست می‌تونه من رو بلند کنه و زمین بزنه،

مثل اسبی که رم کرده. سینی تو دستم می‌لرزید
صدای استکان‌های کمر باریک چیک و چیک
می‌کرد. اون پای منقلش و سیخ و سنگش نشسته
بود، گفت: کمر باریک برقص. همه چی از اونجا
شروع شد، مغول‌ها حمله کرده بودن، آسمون شهر
پره گرد و خاک بود، شهر بهم ریخته بود، هرکی
یه جایی می‌رفت. توی یک بیابونی توی یک
خراب شده‌ای. گفتم بریم می‌کشنمون. گفت: کمر
باریک برقص. من هم رقص رو شروع کردم
ضرب رو چهار چهارم گرفتم. یک چرخ برای
جنگ، یک چرخ برای اون، یک چرخ برای من،
سرم گیج می‌رفت. همش فکر مغول‌ها بودم.
داشتم می‌رقصیدم و حس می‌کردم من هم یک
جنگجو هستم. وقتی می‌چرخیدم اون شبیه مغول‌ها
شده بود. سرم گیج می‌رفت و یکی توی سرم یه
چیزی می‌گفت. کلمه‌ها مثل موتورسیکلت توی

دیوار مرگ می چرخیدن. می چرخید، می چرخید
 دور دیواره‌ی سرم یک دفعه یکیشون لیز خورد و
 تق افتاد. تماشا گرها هو کشیدن و خندیدن. انگار
 حالا که افتاده بود اونا رو خوشحال‌تر کرده بود.
 می خندیدن و بیرون می رفتن و کاملاً راضی بودن
 از وقت و پولی که هزینه کرده بودن. صدای
 پاهاشون روی پله‌های فلزی ضربی بود که گرفته
 بودن برای رقصم. جنگ آدما همیشه بین نرهاست.
 آره این بود که افتاد اما من دیگه دلم نمیخواست
 بایستم بابا کرم. مغول‌ها پشت در بودن. اون هل
 شده بود، اون من رو کشید. من هیچی نمی شنیدم،
 اون با من حرف می زد. فکر کنم می خواست بگه
 یا شاید گفت. اصلاً باید همین رو می گفت یک
 دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین
 میانه‌ی مید/نم آرزوست. صدام در نمی اومد، گوشم
 نمی شنید و نگام تار شده بود. دیگه برام فرقی

نمی‌کرد. مغول‌ها با اون. مهم رقص بود و کسی که
بگفت: کمر باریک برقص.

تو چرا ساکتی، یه چیزی بگو، هرچی باشه، من
می‌خوام با تو حرف بزنم، می‌خوام که بگم اون
که عاشقشم کیه. پس با من حرف بزن.

راوی پشت به صحنه: نمی‌دونم چی بگم. آخه یک خواب
عجیب ذهنم رو مشغول کرده. خواب دیدم یک
زن‌بور ملکه داره شهد گل جمع می‌کنه، حضور من
رو که حس کرد، برگشت و نگاهم کرد گفت:
می‌بینی به چه روزی افتادم؟ آخه توی کندوی ما
سلطنت‌خواهی شکست خورده و شوراها جاش
رو گرفتن، توی انتخابات یک زن‌بور کارگر رای
آورد. بعد از خواب پریدم و دارم فکر می‌کنم یعنی
چی؟

ماده انسان می‌دونی از روزی که حس کردم هستی آرامش
گرفتم، حس می‌کنم اگر قراره عشقی برای من

وجود داشته باشه اون تو هستی، حالا زود باش
 یک چیزی بگو تا نمردم، زود باش استرس وجودم
 رو گرفته.

راوی پشت به صحنه: فکر می‌کنی این درسته که من و تو عاشق
 هم باشیم؟ این معنیش این نیست که عاشقت
 نیستم، این معنیش اینه که هستم، اما نمی‌دونم باید
 چیکار کنم.

ماده انسان چه لذت بخشه. چه احساس خوبی به من می‌ده
 وقتی جمع می‌بندی خودت رو با من. از چی دلهره
 داری؟ دلهره رو من باید داشته باشم که باهاش
 کنار او مدم. دلهره از چی؟

راوی پشت به صحنه: با اون چکار کنیم؟

ماده انسان اون عشق من نیست، تو عشق منی.

راوی پشت به صحنه: اما اون این رو نمی‌تونه بپذیره.

ماده انسان حاضرم برای عشقم هر کاری بکنم.

راوی پشت به صحنه: حاضری اون رو بکشی؟

ماده انسان کشتن؟ نمی‌دونم بیا فعلاً از عشق با من حرف
 بزن، من با رویای عشق تو زندگی کردم، حالا که
 هستی بهم احساس بده.

راوی پشت به صحنه: من دارم از عشق با تو حرف می‌زنم، این
 نهایت عشق من رو نشون می‌ده. من فکر می‌کنم
 بزرگ‌ترین جنایت کارهای جهان عاشق‌ترین‌ها
 هستن. حالا این رو درک می‌کنم. دارم فکر می‌کنم
 به عشق قبلیم که یک زنبور بود. اون بار چشم‌ام
 رو بستم و هیچ جنایتی نکردم. اما عشقی هم به
 دست نیاوردم. این بار دیگه نمی‌خوام عشقم رو از
 دست بدم، دارم از عشق به تو حرف می‌زنم.

ماده انسان درک می‌کنم. من هم حس تو رو دارم و به هر
 قیمتی شده نمی‌ذارم عشقم از دست بره. من به
 روزی فکر می‌کنم که باهم پشت اون میز بشینیم و
 زیباترین حرف‌ها رو بزنیم. هر کاری لازم باشه
 برای اون روز می‌کنم، قتل، غارت، شرارت. اما

کمکم کن، نمی‌دونم چه‌جور تمومش کنم.
 می‌خوام فردا شب ما آزادانه با هم باشیم و اونی
 وجود نداشته باشه. اگر جنایت عشقم رو به تو
 ثابت می‌کنه، من دنیا رو برای تو نابود می‌کنم.
 می‌بینی این قدر خونسرد از این جنایت حرف
 می‌زنم؟ بی‌شک برای حضورت، بهم آرامش
 می‌دی، خره.

حالا باید برم چون می‌ترسم بیدار بشه و آخرین
 روز عمرش به این فکر کنه که بهش خیانت شده.
 من اون رو دوست داشتم و می‌خوام روز آخر رو
 باهاش کلی خوش بگذرونم اگر تو حسودیت نشه.
 راوی پشت به صحنه: من چشمامو می‌بندم و گوشامو می‌گیرم.
 چون بی‌شک حسودیم می‌شه. به روزهای خوب
 آینده فکر می‌کنم. من هم باید فردا با جایگام
 خداحافظی کنم، مطمئناً ما نیازی به راوی نداره.
 ماده انسان شب خوش.

راوی پشت به صحنه: خوابِ خوبیِ واست آرزو می‌کنم.

(ماده انسان در حال خارج شدن از صحنه)

ماده انسان شوق با تو بودن اگر بذاره بخوابم.

(نور.)

(تاریکی.)

صدای ماده انسان کجا هستی؟ زود باش، آماده باش که

اومدم. چشمتو باز کن و پنبه‌های گوشتو در بیار

که من با کلی انرژی اینجاست.

(ماده انسان با چراغ دستی وارد صحنه می‌شود.)

بذار چراغ رو روشن کنم.

(نور صحنه را پر می‌کند. چراغ دستی را خاموش

می‌کند و روی صندلی می‌نشیند.)

ماده انسان زود باش، بیا اینجا، واست یک عالمه عشق، یک

شاخه گل و یک هدیه دارم که وقتی اومدی روی

صندلی روبه‌روی من نشستی، روش می‌کنم.

راوی پشت به صحنه: (بغض کرده) انگار گیر کردم انگار
 نمی تونم تکون بخورم، می دونستم نمی شه. اگر
 نتونم چی؟

ماده انسان فکرای بد نکن، تلاش کن ما می تونیم، دنیای
 خوبی در انتظارمونه.

راوی پشت به صحنه: نمی شه گیر کردم انگار اینجا چسب شدم.
 ماده انسان خواهش می کنم، زود باش می شه، می شه.
 (راوی پشت به صحنه به سختی خودش را از
 جایش می کند.)

راوی پشت به صحنه: تمام شد حالا آزادم.
 ماده انسان دیدی گفتم که می شه.
 راوی پشت به صحنه: تنم خشک شده، یک عمر اونجا بودم و به
 جای خیلی ها تصمیم گرفتم. تصمیم گرفتن کاره
 سخته. فکرش رو بکن، بخوای بجای تمام دنیا
 فکر کنی. زنبورهای بیچاره ی من نکنه تنها بمونن؟
 ماده انسان این گل رو بگیر و آروم باش.

راوی پشت به صحنه: کشتیش؟

ماده انسان نمی‌خوام در این رابطه دیگه حرفی بزنیم. از من نخواه که از مرگ بگم، از من از زندگی بپرس.

راوی پشت به صحنه: زود باش هدیه ترو رو کن، دیگه نمی‌تونی زیرش بزنی، من منتظرم.

ماده انسان نه قرار نیست منصرف بشم، یک عمر منتظر این لحظه بودم که این هدیه رو به تو بدم، فقط قبلش می‌رم جای واست بیارم، چون می‌خوام حسابی سورپرایزت کنم راوی پشت به صحنه ی من.

راوی پشت به صحنه: همیشه همه چیز رو می‌دونستم و هیچ وقت سورپرایز نشدم، سورپرایز شدن یکی از آرزوهام بود. وای دارم آرزوهام رو احساس می‌کنم. حس می‌کنم نزدیک من هستن. در ضمن باید بگم که من دیگه نه راوی هستم نه پشت به صحنه.

ماده انسان چرا هستی، اسم‌ها همیشه باقی می‌مونن، همیشه
 راوی پشت به صحنه‌ی من. حالا آماده‌ای برای
 سورپرایز شدن؟ زود باش چشمت رو ببند.
 (تاریکی.)

صدای راوی پشت به صحنه: بستم.
 (صدای شلیک گلوله.)

صدای ماده انسان راوی عزیز من، حالا اگر می‌تونی
 چشمت رو باز کن. ببین چه سورپرایز بزرگی. یادم
 میاد یکی می‌گفت جنایتکارترین آدم دنیا بی‌شک
 عاشق‌ترین آدم دنیاست. این کثافت‌خونه رو تو
 ساختی، مگه نه؟ راوی عزیز من! تو عشق من رو
 گرفته بودی، مجبور بودم اون رو تحمل کنم چون
 تو می‌خواستی، من جایگاهت رو از تو گرفتم و
 تق. بیچاره من، بیچاره اون، بیچاره تو.
 (نور.)

ورق‌هایی روی صحنه پخش شده است و خبری
از راوی پشت به صحنه نیست. ماده انسان با دقت
ورق‌ها را جمع می‌کند و به جلوی صحنه می‌آید و
شروع به پاره کردن ورق‌ها می‌کند. همزمان با پاره
شدن ورق‌ها، نور کم می‌شود تا ورق‌ها به ریزترین
اندازه می‌رسند و تاریکی مطلق می‌شود. ناگهان
گوی نورانی غلتان، غلتان صحنه را می‌پیماید و
کف سالن می‌خورد و می‌شکند، همزمان نور
می‌آید و بلافاصله تاریکی جای آن را می‌گیرد.)

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and author.

Copyright © 2013 by Gilgamishaan Publishing

ISBN: [978-0-9869020-5-5](#)

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

Gilgamishaan Publishing

2818 Bayview Ave Apt 103

North York Ontario

M2K 1E4

Titles published by Gilgamishaan

The TeaHouse	Khashayar Khaste
Only One Day	Reza Pesar
Ice Cream	Elham Malekpour
The Book of Khor	Elham Malekpour
The First Word	Kourosh Zandi
Pirhan-e Rangrazan	Janan Mirzadeh
Shokr'ist Ba Shekaayat	Khashayar Khasteh
Clouds', Playing Tag	Ramtin Shahrzad
There Is No Air in This Planet	Mojtab - Mahi

Queer Titles Published by Afra Publishing

Didn't I say so? Our story always goes like this
Khashayar Khasteh

Tribe of The Forlorn Boys
Mehdi Hamzad

Pour Out The Pain Over My Body
Hamid Parnian

We Are Here to Conquer The Moment
Barbod Shab

America - Alen Ginzberg
Translated by Ramtin

Blue Ashes - Jean-Paul Daoust
Translated by Ramtin

Thirteen Tales of *I am Here*
Chitra

Iraj Mirza
Sepenta

Queer Sociology and Theology
Hamid Parnian

Is There Anyone to Help Me?
Omid Reza

Ghsedak-Baazi
Omid Reza

Omid Rests Here
Omid Reza